

شهید اسماعیل ملاح زاده



نام پدر	عبدالله
تاریخ تولد	۱۳۳۹/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۰/۰۶/۲۷
محل شهادت	سوسنگرد
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	سرباز نیروی انتظامی
شغل	سرباز نیروی انتظ
تحصیلات	دوره ابتدایی
مدفن	بوشهر

خاطرات

راوی: ماشاءالله برمال

من هم دوره‌ی شهید اسماعیل ملاح زاده هستم. ما از بچگی با هم در محله‌ی جبری زندگی می‌کردیم و فامیل هم بودیم. ما مدتی در موزیری با هم کار می‌کردیم.

وقتی پسر بچه بودیم با هم به دریا می‌رفتیم و شنا می‌کردیم بعضی وقت‌ها هم با خودمان آبکش یا سبد می‌بردیم و ماهی «مید» می‌گرفتیم. اسماعیل زیاد ماهی نمی‌گرفت ولی ماهی‌هایی را که ما می‌گرفتیم، او در بند می‌کرد و می‌برد بازار، برایمان می‌فروخت. او در آن زمان هر بند ماهی را یک تومان می‌فروخت و دو ریالش سهم خودش بود. بعضی وقت‌ها که به دریا می‌رفتیم اینقدر مشغول ماهیگیری و شنا می‌شدیم که حتی ظهر هم به خانه بر نمی‌گشتیم و همان جا از هندوانه‌هایی که توسط لنج‌ها توی آب می‌افتاد، می‌خوردیم و اصلاً احساس گرسنگی نمی‌کردیم.

بزرگتر که شدیم با تعدادی از بچه‌های جبری از جمله: جلال ابراهیمی، غلام سلمانی و سید جواد چرخان با هم در مراسم سینه‌زنی شرکت می‌کردیم. در اوایل انقلاب که هیچ محله‌ای سینه زنی نمی‌کرد و از مأمورین شاه می‌ترسیدند، ما بچه‌های محله‌ی زیارتی‌ها سینه می‌زدیم و ابراهیم صالحی هم برایمان نوحه می‌خواند. حتی بانی مسجد هم می‌ترسید و بلندگو را به ما نمی‌داد ولی ما به وی می‌گفتیم: «فقط یک لامپ، برایمان روشن بگذار و خودت برو.» آن وقت مسجد را سیاهپوش نموده و عزاداری می‌کردیم.

ما با اسماعیل فوتبال هم بازی می‌کردیم ولی تیم معروفی نداشتیم و فقط با بچه‌های محل بازی می‌کردیم. من خیلی به خانه‌ی آنها می‌رفتم. ما دوران دبستان را به مدرسه‌ی مهرگان می‌رفتیم. آن موقع آقای سهرابی مدیر مدرسه بود. ما درسمان اصلاً خوب نبود و چون خیلی مردود شدیم، بعدها به مدرسه‌ی شبانه رفتیم. در مدرسه‌ی شبانه، معلم ما یک خانم بود که وقتی شب مدرسه تعطیل می‌شد، چون خودش تنها می‌ترسید به خانه برود من و اسماعیل بیشتر اوقات او را به خانه‌اش می‌رساندیم.

اسماعیل خیلی بچه زرنگ و فرزنی بود. و خیلی هم خوش اخلاق و اهل شوخی و خنده بود. وقتی زمان سربازی ما فرا رسید من به خاطر این که پدرم خیلی پیر بود می‌توانستم خود را کفیل پدر پیرم کنم و معافی بگیرم ولی چون دیدم اسماعیل و دیگر بچه‌های محل دفترچه‌ی خدمت گرفته‌اند؛ من هم دفترچه‌ی آماده به خدمت گرفتم و آماده‌ی رفتن به سربازی شدم. آن موقع آقای طالقانی - خدا رحمتش کند - اعلام کرده بود که سربازی یک سال است.

دی ماه سال ۱۳۵۸ بود که ما از بوشهر به خسروآباد اعزام شدیم. در آن زمان هر کدام از ما ۱۰ تومان بیشتر نداشتیم. ما شب را توی مسجد خوابیدیم و چون ماه محرم بود مراسم سینه‌زنی انجام دادیم. از بچه‌های محل آقایان زالی، لطافت، پزند، صفایی و اسماعیل هم بودند. یک روز بچه‌ها رفته بودند ناهار بخورند، من و اسماعیل دنبال بچه‌ها می‌گشتیم. وقتی آنها را پیدا کردیم، دیدیم مشغول خوردن خرما و ارده هستند. ما هم نشستیم و با آنها هم غذا و هم خرما و ارده خوردیم.

سه ماه خسروآباد بودیم. بعد از آن به اهواز رفتیم و سپس ما را به سوسنگرد فرستادند. از آنجا چند تا از بچه‌های محله‌ی بهبهانی را که با ما بودند به هویزه و ما - یعنی من و اسماعیل و حسین شریفی و لطافت - را هم به بستان - سر مرز - اعزام کردند. ما در مرز فکه بودیم؛ اسماعیل در پایگاه صفویه بود و من در پایگاه طوسیه. نه ماه تمام آنجا بودیم که جنگ شروع شد.

یک روز ظهر غذا خورده بودیم و داشتیم چایی می‌خوردیم و موقع استراحتمان بود که یک‌دفعه صدای تیر کلاشینکف را شنیدیم. فوراً پوتین‌هایمان را پامان کردیم و اسلحه را برداشتیم و از استراحتگاه بیرون آمدیم. دیدیم که تعدادی تانک و نفربر عراقی به طرف ما می‌آیند. بچه‌ها گفتند: با این تعداد ژ ۳ که ما داریم نمی‌توانیم جلوی اینها ایستادگی کنیم فوراً به عقب رفتیم. اول پشت تپه‌های ماسه‌ای ایستادیم و کم‌کم به طرف عقب آمدیم. در راه به چوپانی برخورد کردیم و به او هم گفتیم که جلوتر نرود چون عراقی‌ها حمله کرده‌اند. ما فقط یک قمقمه آب داشتیم به ناچار هر کدامان کمی آب خوردیم. وقتی نزدیک پاسگاه بعدی رسیدیم، دیدیم آنها فرار کرده‌اند. وقتی به اولین پاسگاه چزابه - که سابله بود - رسیدیم دیگر غروب شده بود و هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد. یک

ماشین توپوتا در راه دیدیم که راننده به اتفاق زن و بچه اش در آن بودند؛ جریان را برایش گفتیم و عقب ماشین توپوتا سوار شدیم و به پاسگاه صفویه رفتیم. دیدیم عراقی‌ها آن پاسگاه را گرفته و منفجر کرده بودند. از آنجا پیاده به بستان رفتیم و بی‌سیم زدیم تا ما را به پاسگاه فکه هدایت کردند. اسماعیل و اردشیر گرگین و رضا عبدی‌نیا هم با ما بودند.

به پاسگاه که رسیدیم، ارتش هم به کمک ما آمده بود. دو یا سه روز بود که غذا به ما نرسیده بود. تابستان آن سال، هوا خیلی گرم بود. شب خوابیده بودیم که دیدیم صدای خش‌خش می‌آید. وقتی بلند شدیم، دیدیم که اسماعیل دارد نان خشک و کنسرو می‌خورد. فرمانده به ما گفته بود که نان خشک‌ها را دور نریزید شاید غذا نرسید و به آنها احتیاج پیدا کردید و اسماعیل از گرسنگی مجبور شده بود نان خشک با کنسرو بخورد. صبح که بیدار شدیم، دیدیم همه جا سیاه شده عراقی‌ها دودانگی زده و حمله کرده بودند. فوراً آماده شدیم. من و اسماعیل خدمه ۱۰۶ بودیم. نفربرها هم تائیری بودند. چند تا تانک را زدیم ولی روی بی‌سیم ما رگبار گرفتند و بی‌سیم قطع شد. درجه‌داری که همراه ما بود چند تا کاغذ اطلاعات داشت که آنها را پاره کرد. ما روی هم پنجاه نفر بودیم. فرماندهی پاسگاه دستور داد چون بی‌سیم قطع شده باید عقب نشینی کنیم. یک عراقی زخمی شده بود و ما او را اسیر کرده بودیم و چون نمی‌توانستیم او را با خود به عقب ببریم وی را توی سنگر گذاشتیم ولی دو عراقی دیگر که سالم بودند را با خود به عقب بردیم. شب را توی ماسه‌ها در بیابان خوابیدیم. خیلی تشنه بودیم. بند تفنگ را به کلاهی آهنی بستیم و در چاهی که آن نزدیکی بود انداختیم و آب خوردیم. گاهی اوقات صدای عجیبی می‌شنیدیم که می‌گفت: «بیایید اینجا.» ولی وقتی می‌رفتیم کسی نبود و ما حدس زدیم که شاید جن در آن بیابان باشد. صبح که شد دوباره به طرف عقب به راه افتادیم. در راه عشایر را دیدیم. آنها هم داشتند وسایل خود را جمع می‌کردند و می‌خواستند به طرف عقب بروند. بچه‌ها با عشایر عربی صحبت کردند و به آنها گفتند که ما گرسنه و تشنه هستیم. آنها نان محلی و آب به ما دادند. درجه‌دارمان با آنها عربی صحبت کرد. وقتی خواستیم از آنها خداحافظی کنیم هر کدامان کمی پول به آنها دادیم و راهمان را ادامه دادیم.

در راه عبدالحسین کارگر را گم کردیم و اردشیر گرگین رفت که او را پیدا کند. (چون هردو در خواجه‌ها هم محله‌ای بودند) او هم رفت و دیگر پیدایش نشد. بعدها فهمیدیم که آنها اسیر شده‌اند. به اولین پاسگاه بستان که رسیدیم پاسگاه سابله بود. اول ترسیدیم وارد پاسگاه شویم چون فکر کردیم عراقی‌ها در پاسگاه هستند؛ ولی خدا را شکر؛ صدای بچه‌های خودمان را شنیدیم و وارد پاسگاه شدیم. ارتش تانک «چیفتن» از اهواز آورده بود و جلوی عراقی‌ها مقاومت می‌کرد. آب‌انباری هم پر از یخ کرده بودند. نان و هندوانه و انگور خوردیم. به ما گفتند که دوباره باید به بستان برویم. آنها اول ما را به امیدیه و بعد به سوسنگرد بردند.

کاظمی فرماندهی گردان بود که خودش هم بعداً شهید شد. او به ما دستور داد که به جولانیه — که نزدیک سوسنگرد بود — بروید. ما تقریباً یک گروهان بودیم و فرمانده به ما یادآوری می‌کرد که شب را نخواستیم، چون ممکن است عراقی‌ها سر برسند. آخر چند نفر را اینجا سر بریده بودند. ما نوبتی نگهبانی می‌دادیم. یک‌ماه آنجا بودیم. یک روز دیدم اسماعیل حلوا خرمایی دارد. گویا مادرش برایش فرستاده بود. نشستیم و با هم حلوا خرمایی خوردیم.

شب حمله فرا رسید. من آرپی‌جی زن بودم و اسماعیل تفنگ نارنجک انداز داشت. او دور کمرش را تمام گلوله‌ی نارنجک بسته بود و به شوخی به من می‌گفت: «با همین تفنگ توی شکم عراقی‌ها می‌زنم و آنها را می‌کشم. اصلاً نترسید.» آن شب برای ما مرغ و کمپوت آناناس آوردند و من با بچه‌ها شوخی می‌کردم و به آنها می‌گفتم: «بچه‌ها همه‌ی خوراکی‌هایتان را بخورید که اگر شهید شدید، هیچ کدام خوراکی‌هایتان را از دست نداده باشید.» اوایل جنگ پلاک نبود و ما مشخصات خود، شماره تلفن و شماره اسحله را پشت یک برگ از فتوکپی شناسنامه‌مان نوشته بودیم و در جیبمان گذاشته بودیم که اگر شهید شویم از این طریق مشخصات ما را بفهمند.

همان شب، حمله شروع شد و ما تا صبح می‌جنگیدیم. صبح، چون فشار مقاومت عراقی‌ها زیاد بود مجبور شدیم مناطقی را که گرفته بودیم، دوباره از دست بدهیم و به عقب برگردیم. فردای آن روز من اسماعیل را ندیدم. برای همین به همراه یکی از بچه‌ها از فرمانده اجازه گرفتیم و یگراست به بیمارستان اهواز رفتیم. اسم اسماعیل در لیست زخمی‌ها نبود. بچه‌ها گفته بودند که اسماعیل ترکشی در چانه‌اش خورده و زخمی شده است ولی اسم او را جز زخمی‌ها ندیدیم. مسؤول بیمارستان به ما گفت که بیایید در سردخانه هم نگاه کنید شاید شهید شده باشد.

ولی من جرأتش را نداشتم و نمی توانستم جسدها را نگاه کنم. دوباره برگشتم به سنگر و بعد از دو سه روز به مخابرات اهواز رفتم و به خانه تلفن زدم و سراغ اسماعیل را گرفتم که متأسفانه پدرم خبر شهادت اسماعیل را به من داد.

ده روز مانده بود که ما به عقب برگردیم و تسویه حساب کنیم. بعد از چند روز من تسویه حساب کردم و به بوشهر آمدم. فکر کنم مراسم شب هفت اسماعیل بود که به بوشهر رسیدم. به همراه بچه ها از حسینیه ی زیارتی ها تا بهشت صادق پیاده رفتیم. وقتی سر مزارش رسیدم خیلی گریه کردم و دانستم که من لیاقت شهادت را نداشتم ولی او لیاقت داشت. بچه ها هم وقتی خبر شهادتش را شنیدند خیلی ناراحت شدند چون اسماعیل رفتار خیلی خوبی با همه داشت. با بچه ها شوخی می کرد و هیچ وقت کسی را از خود نمی رنجاند.

قبل از اینکه شهید شود، ما با هم در منطقه بودیم. کنار مقرمان رودخانه ای بود که وقتی عراقی ها توپ یا خمپاره می زدند، توی آب می افتاد. ما کنار رودخانه می رفتیم و ماهی می گرفتیم و روی آتش کباب می کردیم و می خوردیم. فرمانده با ما شوخی می کرد و می گفت برای ما هم کباب ماهی بفرستید و ما برای فرمانده هم می فرستادیم. چون رودخانه کنارمان بود و ما هم بچه ی دریا بودیم خیلی احساس دلتنگی نمی کردیم. همیشه در رودخانه شنا می کردیم و ماهی می گرفتیم.

قبل از اینکه به خدمت برویم، من یک موتورسیکلت هفتاد خریدم. یک روز اسماعیل به من گفت: - موتور را به من قرض می دهی؟ من گفتم:

- باشه، ولی زود برگرد.

و او قبول کرد. آن روز من هر چه منتظر ماندم اسماعیل نیامد. عصر همان روز بود که آمد و موتورم را نیز در یک وانت به همراه خود آورده بود. به او گفتم:

- کجا بودی؟

و او با شرمندگی گفت:

- رفته بودم دشت ارژن و با موتور توی آب رفتم و موتور خراب شد. مجبور شدم با وانت موتور را تا بوشهر بیاورم. من به او گفتم:

- حالا موتور به جهنم، برای خودت اگر اتفاقی افتاده بود جواب خانواده ها را چه می دادی؟

یک روز هم توی کوچه ایستاده بود و به من گفت: «اگر راست می گویی با موتور به من بزن.» من گاز گرفتم و وقتی نزدیکش شدم او جا خالی داد و من با موتور خوردم زمین و دستم زخمی شد.

به مدرسه شبانه که می رفتیم اسماعیل با خودش غذا می آورد و با هم می خوردیم. پدرش جاشو بود و با لنج به بحرین و قطر سفر می کرد. مادر بزرگش هم پیش آنها زندگی می کرد.

من تا چند وقت پیش هم به بهشت صادق بر سر مزار اسماعیل می رفتم ولی جدیداً از بس زن های بدحجاب به آنجا می آیند دیگر سر مزارش نمی روم و در خانه برایش فاتحه می خوانم و همیشه به یادش هستم.

وقتی بچه بودیم توی کوچه ها مراسم سینه زنی راه می انداختیم و از صاحبخانه ها پول، چای یا قند برای کمک به حسینیه می گرفتیم. بعضی وقت ها نیز با مختکی که متعلق به مادر آقای ناصری (کربلایی فاطمه) بود توی کوچه ها مراسم عزاداری سرور و سالار شهیدان امام حسین(ع) را برگزار می کردیم.

حاج عبدالله، پدر اسماعیل، ۶ فرزند داشت که اسماعیل فرزند سوم ایشان بود. آنها وضعیت مالی خوبی نداشتند.

حاج عبدالله قرآن می خواند و همیشه به ما نصیحت می کرد که نماز و قرآن بخوانید و هیچ وقت اذیت کسی نکنید. بعدها به کمک دامادش، مهدی غلامحسین، مغازه ای گذاشتند و یکبار وقتی به دبی رفته بودند که جنس بیاورند، حاج عبدالله همان جا به رحمت خدا رفته بود که بوسیله ی هواپیما جسدش را آوردند.

بعد از شهادت اسماعیل حاج عبدالله خیلی شکسته شده بود. من ساک و انگشتر اسماعیل را برای خانواده اش آوردم. همیشه وقتی پدر و مادرش را می دیدم احساس شرمندگی می کردم. بعضی وقت ها وقتی پدرش را می دیدم به من می گفت دلم ماهی «گواف» می خواهد و من به دریا می رفتم و برای او ماهی «گواف» می آوردم.

وقتی در جبهه بودیم اصلاً فکر نمی کردم روزی اسماعیل شهید می شود. همیشه فکر می کردم که ما به یاری یکدیگر همه ی عراقی ها را می کشیم و پیروز برمی گردیم.

یادم می آید که وقتی در کوت عبدالله بودیم ماه محرم بود و ما به اتفاق بچه ها و اسماعیل به مراسم سینه زنی

آنجا رفتیم. آنها به لهجه‌ی عربی نوحه می‌خواندند و سبک سینه زد نشان هم با ما فرق می‌کرد. دو تا نوحه خوان بودند که هر کدام دو واحد خواندند. وقتی نوحه و سینه زنی تمام شد از خستگی دیگر رمقی برایمان نماند. متعجب بودیم که آنها این قوای بدنی را از کجا آورده بودند.

راوی: جعفر جعفرزاده (دوست شهید)

در دوران شکل‌گیری انقلاب، پایگاه و محل تجمع ما مسجد جامع عطار بود. یادم می‌آید یک روز ساعت نه صبح بود که ما نزدیک مسجد آقای حسینی، می‌خواستیم تظاهرات کنیم. ماشین لندروری که شماره‌ی دولتی داشت، کنار بانک رفاه کنونی پارک کرده بود. من و اسماعیل به همراه بچه‌ها لندرور را وارونه کردیم و آتش زدیم. وقتی گاردی‌ها رسیدند، ما فرار کردیم. گاردی‌ها از طرف جبری ما را محاصره کرده بودند و ما مجبور شدیم به کوچه‌های محله‌ی بهبهانی پناه ببریم. در کوچه‌ای بن بست بودیم که دیدیم چند تا گاردی از سر کوچه به دنبال ما می‌آیند. فوری در خانه‌ای را زدیم. دختر بچه‌ای در را باز کرد و ما بلافاصله خود را داخل خانه انداختیم و در را بستیم سپس از پشت بام همان خانه به پشت بام خانه‌های دیگر پریدیم و چند کوچه آن طرف‌تر پایین آمدیم و این گونه از دست گاردی‌ها نجات پیدا کردیم.

خاطره‌ی دیگری که از شهید اسماعیل ملاح‌زاده دارم این است که: وقتی سرباز بودم، یکروز به اهواز رفته بودم که به خانه تلفن بزنم. همین‌طور که به طرف مخابرات می‌رفتم؛ یک‌دفعه یکی از پشت سر به گمرم زد. نگاه کردم، دیدم اسماعیل است و چند تا سرباز دیگر و ماشاءالله برمال هم با آنها بودند. همه با لباس سربازی و تفنگ در شهر اهواز بودند. چون آن موقع شهر اهواز به یک شهر نظامی تبدیل شده بود و فقط سربازها در شهر بودند. همین‌طور که با هم صحبت می‌کردیم، یک‌دفعه موشکی به یک ساختمان که در نزدیکی ما بود اصابت کرد. فوری خودمان را روی زمین انداختیم و با چشمان خود دیدیم که آن ساختمان چگونه با خاک یکسان شد. وقتی که اوضاع عادی شد، همگی به مخابرات رفتیم و خبر سلامتی خود را به خانواده‌هایمان دادیم.

شب که شد با هم به مسافرخانه‌ای رفتیم و دو – سه روز آنجا بودیم. به پیشنهاد اسماعیل برای شام، نان و کالباس گرفتیم و شام را دور هم خوردیم. پس از شام هر کدام از پادگان خودمان تعریف می‌کردیم. اسماعیل خیلی شوخی می‌کرد و ما با او که بودیم اصلاً احساس کسالت نمی‌کردیم. بعد از دو روز من با آنها به پادگان‌شان که در کوت عبدالله بود، رفتم. اسماعیل مرا به فرمانده و دیگر بچه‌ها معرفی کرد. او در آنجا خیلی به من می‌رسید. برای من غذا می‌آورد، کمپوت به من می‌داد. خلاصه ما دو سه ماه با هم بودیم و بعد مرا به جزیره‌ی خارگ اعزام کردند و من تا مدت‌ها از او خبری نداشتم.



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران